



پونندگان تدارک‌رسانی، جغتایی، جغتایی، کراچی

یادداشت‌های اتقادی بر مقاله

«پادشاه پروس و اصلاح اجتماعی؛ نوشته‌ای از یک پروس»

(فورورس، شماره ۶۰)

مستتر شده در نشریه فورورس، شماره ۶۳، ۷ اوت ۱۸۴۴

Paris, 1844.

Dr. 63.

Abonnement-Preise:

In Paris:

Ein Jahr 24 Francs.
Drei Monate 12 "

Nachwärts:

Ein Jahr 24 Francs.
Drei Monate 12 "

Insertionen: Die Zeile à 50 Centimes.

Vorwärts!



Man abonnirt:

für Paris:

im Bureau central pour l'Allemagne, rue des Mathurins, 11, und in der Buchhandl. von Jules Roubaud et C^o, rue de Tournai, 5;

in den Departements:

bei allen Buchhändl. und Stationen;

Deutschland, Schweiz, England:

in allen Buchhandlungen;

Belgien:

bei den Buchhändl.

Holl.-Niederl.:

bei den Herren Siegel und Herbers, Courmestraat, Nr. 2, in Haag-Paris.

Ersteinst. Hiltach und Coenenbeld.

(Wittwoch.)

Pariser Deutsche Zeitschrift.

(7. Heft)

برگردان از جلد سوم مجموعه آثار مارکس و انگلس انتشارات

Lawrence & Wishart

یادداشت‌های انتقادی بر مقاله^۱ «پادشاه پروس و اصلاح اجتماعی؛ نوشته‌ای از یک پروسی»^۲

(فورورترس، شماره ۶۰)

[منتشره در نشریه فورورترس، شماره ۶۳، ۷ اوت ۱۸۴۴]

در شماره ۶۰ نشریه فورورترس مقاله‌ای با عنوان «پادشاه پروس و اصلاح اجتماعی» به چاپ رسیده است که با امضای «یک پروسی» منتشر شده است.

این «پروسی» مورد ادعا، نخست به شرح محتوای فرمان کابینه سلطنتی پروس درباره قیام کارگران سیلزی و نیز نظر روزنامه فرانسوی لا رفورم درباره آن فرمان می‌پردازد.^۳ او می‌نویسد که لا رفورم «هراس و احساس دینی»

^۱ این مقاله در پاسخ به مقاله‌ای از روگه نوشته شد که با امضای «یک پروسی» (*Ein Preusse*) در روزنامه *Vorwärts!* در ۲۷ ژوئیه ۱۸۴۴، تحت عنوان «پادشاه پروس و اصلاح اجتماعی» منتشر شده بود. روگه در مقاله خود، قیام بافندگان سیلزی (۴ تا ۶ ژوئن ۱۸۴۴) را به عنوان شورشی بی‌ثمر از سوی توده‌های ناتوان و ناامیدی توصیف می‌کرد که به بن‌بست کشیده شده‌اند. برخلاف روگه، مارکس این قیام را نخستین نبرد بزرگ پرولتاریای آلمان علیه بورژوازی و نمود رشد آگاهی طبقاتی کارگران آلمانی تلقی می‌کرد.

با انتشار این مقاله، مارکس همکاری خود را با روزنامه *Vorwärts!* آغاز کرد؛ روزنامه‌ای که تا آن زمان، در دوره ابتدایی انتشار خود، از اوایل ۱۸۴۴ تا تابستان همان سال، به دلیل نفوذ ناشر آن، بازرگان آلمانی هایتریش بورنشتاین، و سردبیرش آدالبرت فون بورنشتدت، گرایشی لیبرال میانه‌رو داشت. اما هنگامی که دوست مارکس، کارل برنایس، روزنامه‌نگار رادیکال و انقلابی، در تابستان ۱۸۴۴ سردبیر آن شد، روزنامه به تدریج خصیلتی دموکراتیک یافت.

پس از آن که مارکس به همکاری با این روزنامه پیوست، توانست بر خط‌مشی تحریریه آن تأثیر بگذارد و در سپتامبر همان سال یکی از سردبیران آن شد. به پیشنهاد او، انگلس نیز که پیش‌تر دو مقاله در مجموعه «وضعیت انگلستان» در همین روزنامه منتشر کرده بود، به هیئت تحریریه پیوست. از دیگر همکاران این روزنامه می‌توان به هاینه، هروگ، اوریک و باکونین اشاره کرد. تحت تأثیر مارکس، این روزنامه به تدریج دیدگاه‌های کمونیستی را منعکس کرد و به شدت به نقد استبداد پروسی و لیبرالیسم میانه‌رو آلمان پرداخت.

به درخواست دولت پروس، وزارت گوژو (*Guizot*) در ژانویه ۱۸۴۵ اقدامات سرکوب‌گرانه‌ای علیه سردبیران و نویسندگان آن اتخاذ کرد و انتشار روزنامه متوقف شد.

در نقل‌قول‌هایی که از مقاله روگه آمده است، تأکیدها از آن مارکس است. آثار دیگر نویسندگان، چه فرانسوی و چه انگلیسی (در نسخه‌های فرانسوی آثارشان). مارکس به آلمانی نقل کرده و ظاهراً خود او آن‌ها را ترجمه کرده است.

این مقاله نخستین بار به زبان انگلیسی در کتاب زیر منتشر شد:

Karl Marx, Selected Essays, London, Parsons, 1926,

^۲ به دلایل خاصی لازم می‌دانم تصریح کنم که مقاله حاضر نخستین نوشته‌ای است که برای روزنامه *Vorwärts!* ارسال کرده‌ام.

^۳ سرمقاله روزنامه دموکراتیک فرانسوی *La Réforme* (۲۰ ژوئیه ۱۸۴۴) به فرمان کابینه‌ای پادشاه پروس، فریدریش ویلهلم چهارم، درباره رسیدگی به وضعیت فقرا می‌پرداخت. این فرمان در واکنش به نگرانی ناشی از قیام بافندگان سیلزی صادر شده بود. نویسنده مقاله گرایش داشت این اقدام را نه صرفاً عوام‌فریبی سیاسی، بلکه نشانه‌ای از نیت واقعی برای انجام اصلاحات اجتماعی تلقی کند.

پادشاه را سرچشمهٔ صدور آن فرمان دانسته است. این روزنامه حتی در آن سند، *نشانه‌ای* از اصلاحات بزرگ آینده‌ای می‌بیند که در انتظار جامعهٔ بورژوازی است. «پروسی» مزبور در پاسخ به لا رفورم چنین موعظه می‌کند: «پادشاه و جامعهٔ آلمان هنوز به مرحلهٔ «پیش‌آگاهی اصلاحات خویش» نرسیده‌اند؛ حتی قیام‌های سلیزی و بوهم نیز چنین احساسی را در آنان برنینگ‌یخته است. ناممکن است کشوری به این اندازه غیرسیاسی همچون آلمان، رنج محدود نواحی صنعتی را مسئله‌ای عمومی، و چه رسد به مصیبتی برای سراسر جهان متمدن، تلقی کند. آلمانی‌ها این رویداد را از همان سنخ بلایای محلی ناشی از سیل یا قحطی می‌دانند. از این رو پادشاه آن را نتیجهٔ کاستی‌های اداری یا نارسایی‌های امور خیریه می‌شمارد. به همین دلیل، و نیز از آن جا که چند سرباز برای مهار بافندگان ناتوان کافی بودند، تخریب کارخانه‌ها و ماشین‌آلات نیز هیچ‌گونه «هراسی» نه در پادشاه و نه در مقامات برنینگ‌یخت. در واقع، حتی احساسات دینی نیز محرک صدور فرمان کابینه نبود؛ این فرمان صرفاً بیان بسیار خونسردانه‌ای از هنر کشورداری مسیحی و آموزه‌ای است که معتقد است هیچ دشواری‌ای در برابر تنها داروی خود، یعنی «دل‌های نیک‌اندیش مسیحی»، تاب مقاومت ندارد. فلاکت و جنایت دو شرّ بزرگانند؛ چه کسی می‌تواند آن‌ها را درمان کند؟ دولت و مقامات؟ خیر؛ بلکه اتحاد همهٔ دل‌های مسیحی.»

این «پروسی» ادعایی، از جمله به این دلیل که چند سرباز برای سرکوب بافندگان ناتوان کافی بودند، وجود «هراس» در پادشاه را انکار می‌کند.

پس در کشوری که ضیافت‌های تشریفاتی همراه با نطق‌های لیبرالی و شامپاین کف‌آلود لیبرالی؛ جشن دوسلدورف را به یاد آورید، موجب صدور فرمان سلطنتی می‌شد؟ در کشوری که برای درهم شکستن آرزوی تمام بورژوازی لیبرال جهت دستیابی به آزادی مطبوعات و قانون اساسی، حتی به یک سرباز هم نیازی نبود؛ در کشوری که اطاعت منفعلا نه اصل مسلط روزگار است؛ آیا می‌توان پذیرفت که در چنین کشوری، ضرورت به کارگیری نیروی مسلح علیه چند بافندهٔ ناتوان، رویدادی مهم و نگران‌کننده نباشد؟ افزون بر این، در نخستین رویارویی، همین بافندگان ناتوان پیروز شدند. آنان تنها پس از اعزام نیروهای کمکی سرکوب گردیدند. آیا قیام گروهی از کارگران صرفاً به این دلیل که برای سرکوب آن به یک ارتش کامل نیاز نبود، کم‌خطرتر به شمار می‌آید؟ این «پروسی» خردمند اگر قیام بافندگان سلیزی را با شورش‌های کارگران انگلیسی مقایسه کند، خواهد دید که بافندگان سلیزی در حقیقت بافندگانی نیرومند بوده‌اند.

^۱ به بی‌معنایی نحوی و سبکی این عبارت توجه کنید: «پادشاه پروس و جامعه هنوز به پیش‌آگاهی اصلاح خودشان نرسیده‌اند.» این «خودشان» به چه کسی بازمی‌گردد؟ (یادداشت مارکس)

^۲ اشاره به فرمان کابینه‌ای پادشاه پروس، فریدریش ویلهلم چهارم، در ۱۸ ژوئیهٔ ۱۸۴۳ است که در پی شرکت برخی مقامات دولتی در ضیافتی در دوسلدورف صادر شد. این ضیافت توسط لیبرال‌ها به مناسبت هفتمین دورهٔ «لندتاگ راین» برگزار شده بود. فرمان مزبور شرکت مقامات دولتی در چنین مراسم سیاسی و لیبرالی را ممنوع می‌کرد.

ما با عزیمت از نسبت کلی میان سیاست و مصائب اجتماعی، نشان خواهیم داد که چرا قیام بافندگان نمی‌توانست موجب «هراس» ویژه‌ای در پادشاه شود. در این جا تنها به این نکته بسنده می‌کنیم که این قیام مستقیماً متوجه پادشاه پروس نبود، بلکه بورژوازی را هدف گرفته بود. پادشاه پروس، به‌عنوان یک اشرافزاده و فرمانروای مطلقه، نمی‌تواند دلبسته بورژوازی باشد؛ و حتی کمتر ممکن است از آن بیمناک شود که فرمانبرداری و ناتوانی بورژوازی، در نتیجه روابط پرتنش و دشوار آن با پرولتاریا، افزایش یابد. افزون بر این، یک کاتولیک ارتدوکس نسبت به یک پروتستان ارتدوکس دشمنی بیشتری احساس می‌کند تا نسبت به یک بی‌خدا؛ همان‌گونه که یک مشروعه‌خواه بیش از آن که با کمونیست دشمن باشد، با لیبرال دشمن است. دلیل این امر آن نیست که بی‌خدا و کمونیست به کاتولیک یا مشروعه‌خواه نزدیک‌ترند؛ بلکه برعکس، از آن جا که کاملاً بیرون از دایره او قرار دارند، برایش بیگانه‌تر از پروتستان و لیبرال‌اند. در عرصه سیاست، پادشاه پروس به‌عنوان یک سیاستمدار، تضاد مستقیم خود را در لیبرالیسم می‌یابد. برای پادشاه، پرولتاریا به همان اندازه آنتی‌تزی محسوب نمی‌شود که خود پادشاه برای پرولتاریا. پرولتاریا می‌بایست پیشاپیش به نیرویی چشمگیر دست یافته باشد تا بتواند دیگر دشمنی‌ها و تضادهای سیاسی را تحت‌الشعاع قرار دهد و تمامی خصومت سیاسی را متوجه خویش سازد. سرانجام، با توجه به شخصیت شناخته‌شده پادشاه که مشتاق هر آن چیزی بود که جالب و مهم جلوه کند، کشف این فلاکت و بینوایی «جالب» و «بسیار مورد بحث» در قلمرو خود او، بی‌گمان برایش شگفتی دلپذیری بوده است؛ زیرا بدین‌سان فرصت تازه‌ای برای جلب توجه افکار عمومی به دست می‌آورد. چه اندازه برای او خوشایند بوده است که بشنود از این پس دارای فلاکت و تنگدستی «خاص خود»، یعنی فلاکت و تنگدستی سلطنتی پروس، نیز هست!

«پروسی» ما هنگامی که می‌کوشد منکر منشأ فرمان سلطنتی «احساس دینی» باشد، حتی بداقبال‌تر ظاهر می‌شود.

چرا احساس دینی منشأ این فرمان نیست؟ زیرا، به گفته او، این فرمان «بیان بسیار خونسرده‌انه هنر کشورداری مسیحی» و «بیان خونسرده‌انه آموزه‌ای» است که معتقد است «هیچ دشواری‌ای در برابر تنها داروی آن، یعنی دل‌های نیک‌اندیش مسیحی، مقاومت نمی‌کند.»

اما مگر احساس دینی سرچشمه هنر کشورداری مسیحی نیست؟ آیا آموزه‌ای که درمان همه دردها را در دل‌های نیک‌اندیش مسیحی می‌جوید، بر احساس دینی استوار نیست؟ آیا بیان خونسرده‌انه احساس دینی، دیگر بیان احساس دینی به شمار نمی‌آید؟ افزون بر این، من بر آنم که این احساس دینی، احساسی به‌غایت سرمست و معرور از خویش است؛ احساسی که منکر توانایی «دولت و مقامات» در درمان «شرور بزرگ» می‌شود و علاج آن‌ها را در «اتحاد دل‌های مسیحی» جست‌وجو می‌کند. این احساس دینی سخت سرمست، چنان که خود «پروسی» نیز اعتراف می‌کند، تمام شر را در فقدان روحیه مسیحی می‌بیند و از این‌رو تنها وسیله تقویت این روحیه را «ندرز و

موعظه» می‌داند. بنا بر نظر «پروسی»، مقصود اصلی فرمان کابینه ایجاد همین منش ذهنی مسیحی است. احساس دینی، هنگامی که سرمست است و نه خونسرد، طبعاً خود را تنها خیر موجود می‌پندارد. هر جا با شری روبه‌رو شود، آن را به فقدان احساس دینی نسبت می‌دهد؛ زیرا اگر احساس دینی یگانه خیر باشد، تنها همین احساس می‌تواند خیر را پدید آورد. از همین‌رو فرمان کابینه، که از احساس دینی سرچشمه گرفته است، به‌طور کاملاً سازگارانه‌ای احساس دینی را تجویز می‌کند. سیاستمداری که از احساس دینی خونسرد و سنجیده برخوردار باشد، در هنگام «سرگشتگی» خویش برای یافتن «یاری»، به «موعظه کشیش پارسا درباره روحیه مسیحی» متوسل نمی‌شود.

پس این «پروسی» ادعایی چگونه برای لا رفورم ثابت می‌کند که فرمان کابینه محصول احساس دینی نیست؟ او دقیقاً از طریق آن که در همه جا فرمان کابینه را محصول احساس دینی تصویر می‌کند! آیا می‌توان از ذهنی تا این اندازه ناسازگار و غیرمنطقی انتظار داشت که به فهم جنبش‌های اجتماعی دست یابد؟ اکنون به سخنان او گوش فرا دهیم؛ آن‌جا که درباره نگرش جامعه آلمان نسبت به جنبش کارگری و به‌طور کلی نسبت به اصلاحات اجتماعی سخن می‌گوید.

بگذاریم میان مقولات گوناگونی که در تعبیر «جامعه آلمان» نهفته است، و «پروسی» از تفکیک آن‌ها غفلت می‌کند، تمایز قائل شویم: دولت، بورژوازی، مطبوعات و سرانجام خود کارگران. این‌ها توده‌های متفاوتی هستند که در اینجا با آن‌ها سروکار داریم. اما «پروسی» همه این توده‌ها را درهم می‌آمیزد و از فراز جایگاه متعالی خویش، یکسره و به‌طور کلی درباره همگی حکم صادر می‌کند. به عقیده او، «جامعه آلمان هنوز حتی به پیش‌آگاهی اصلاحات خویش نیز نرسیده است.»

اما چرا جامعه آلمان از چنین گزینه‌ای بی‌بهره است؟

«پروسی» پاسخ می‌دهد: «ناممکن است کشوری به این اندازه غیرسیاسی همچون آلمان، رنج محدود نواحی صنعتی را مسئله‌ای عمومی، و چه رسد به مصیبتی برای سراسر جهان متمدن، تلقی کند. آلمانی‌ها این رویداد را همانند هر مصیبت محلی دیگری، از قبیل سیل یا قحطی، می‌نگرند. از این‌رو پادشاه آن را ناشی از کاستی‌های اداری یا نارسایی‌های امور خیریه می‌داند.»

بدین‌سان، «پروسی» این سوءبرداشت از وضعیت اسفبار کارگران را با ویژگی خاص یک کشور غیرسیاسی توضیح می‌دهد.

پذیرفته خواهد شد که انگلستان کشوری سیاسی است. همچنین پذیرفته خواهد شد که انگلستان سرزمین فلاکت عمومی است؛ حتی خود این واژه نیز منشأی انگلیسی دارد. از این‌رو، مشاهده اوضاع انگلستان مطمئن‌ترین راه

برای شناخت نگرش یک کشور سیاسی نسبت به فلاکت عمومی است. در انگلستان، فلاکت و درماندگی کارگران امری جزئی و محدود نیست، بلکه پدیده‌ای عام و فراگیر است؛ نه تنها به نواحی صنعتی محدود نمی‌شود، بلکه مناطق روستایی را نیز دربرمی‌گیرد. جنبش‌های کارگری در آنجا تازه در حال شکل‌گیری نیستند؛ بلکه نزدیک به یک قرن است که به‌طور دوره‌ای سر برمی‌آورند.

حال باید پرسید: بورژوازی انگلستان و دولت و مطبوعات وابسته به آن چه برداشتی از فلاکت عمومی دارند؟

تا آنجا که بورژوازی انگلیس سیاست را مسئول فلاکت عمومی می‌داند، ویگ‌ها، توری‌ها را مقصر می‌شمارند و توری‌ها نیز ویگ‌ها را. از نظر ویگ‌ها، منشأ اصلی فلاکت عمومی در انحصار مالکیت بزرگ ارضی و قوانین بازدارنده واردات غلات نهفته است.^۱ از نظر توری‌ها، تمام شرّ در لیبرالیسم، رقابت و رشد افراطی نظام کارخانه‌ای خلاصه می‌شود. هیچ‌یک از این دو حزب علت را در سیاست به‌طور کلی جست‌وجو نمی‌کند؛ هر یک تنها سیاست حزب رقیب را مقصر می‌شمارد. حتی هیچ‌یک از آن‌ها رؤیای اصلاح جامعه را نیز در سر نمی‌پروراند.

روشن‌ترین بیان نگرش انگلیسی به فلاکت عمومی، و ما همچنان از نگرش بورژوازی و دولت انگلستان سخن می‌گوییم، در *اقتصاد سیاسی انگلیسی* یافت می‌شود؛ یعنی در بازتاب علمی مناسبات اقتصادی انگلستان.

یکی از برجسته‌ترین و مشهورترین اقتصاددانان انگلیسی، مک‌کالوخ، شاگرد ریکاردوی بدبین، که با شرایط زمانه خویش آشنایی کامل دارد و می‌بایست نگرشی جامع به حرکت جامعه بورژوایی داشته باشد، با این همه جرئت می‌کند در یک سخنرانی عمومی، و آن هم در میان تشویق حاضران، گفته‌ای از بیکن درباره فلسفه را بر اقتصاد سیاسی تطبیق دهد:

«انسانی که با خردی راستین و خستگی‌ناپذیری داوری خود را معلق نگاه می‌دارد، گام‌به‌گام پیش می‌رود و موانعی را که همچون کوه‌ها راه پژوهش را سد کرده‌اند، یکی پس از دیگری از میان برمی‌دارد، سرانجام به قلّه دانش

^۱قوانین غله (Corn Laws) مجموعه‌ای از قوانین حمایتی در انگلستان بودند که از قرن پانزدهم آغاز شدند و هدف آن‌ها اعمال تعرفه‌های سنگین بر واردات غله و حفظ قیمت‌های بالا در بازار داخلی بود. در قرن نوزدهم، این قوانین در چند مرحله اصلاح شدند (۱۸۱۵، ۱۸۲۲ و ۱۸۲۸). در نظام «تعرفه شناور» ۱۸۲۸، میزان تعرفه واردات بر اساس نوسان قیمت داخلی غله تنظیم می‌شد.

در ۱۸۳۸، کوبدن و برایت «انجمن ضد قوانین غله» را در منچستر بنیان نهادند. این انجمن با بهره‌گیری از نارضایتی عمومی نسبت به گرانی مواد غذایی، برای لغو تعرفه‌های غله و آزادی تجارت مبارزه می‌کرد. در عین حال، هدف آن تضعیف اشراف زمین‌دار و همچنین فشار برای کاهش دستمزد کارگران بود. این منازعه در نهایت با لغو قوانین غله در ۱۸۴۶ پایان یافت.

خواهد رسید؛ جایی که آرامش و هوای پاک در آن یافت می‌شود، جایی که طبیعت در تمام زیبایی خویش در برابر چشم آشکار می‌گردد، و از آنجا می‌توان از راهی هموار و سراشیب به جزئی‌ترین امور عملی فرود آمد.^۱

هوای پاک و دلپذیر! همان فضای آلوده و مرگبار زیرزمین‌های مسکونی انگلستان! زیبایی عظیم طبیعت! همان جامه‌های ژنده و هول‌انگیز فقیران انگلیسی؛ همان گوشت‌های شل و تحلیل‌رفته زنانی که زیر فشار کار و فلاکت فرسوده شده‌اند؛ همان کودکانی که در میان کثافات می‌خزند؛ همان اندام‌های ناقص و از شکل افتاده‌ای که محصول کار طاقت‌فرسا در عملیات یکنواخت و مکانیکی کارخانه‌ها هستند! و آن دلپذیرترین جزئیات عملی: روسپیگری، قتل و چوبه دار!

حتی آن بخش از بورژوازی انگلیس که خطر فلاکت عمومی را احساس می‌کند، این خطر و نیز راه‌های مقابله با آن را نه تنها به صورتی جزئی و محدود، بلکه، اگر بخواهیم صریح سخن بگوییم، به گونه‌ای کودکانه و ابلهانه درک می‌کند.

برای نمونه، دکتر کی در رساله خود با عنوان *اقدامات اخیر برای ترویج آموزش در انگلستان*، تمام مسئله را به کمبود آموزش فرو می‌کاهد. حدس بزنید چرا! زیرا به زعم او، کارگر به دلیل فقدان آموزش، «قوانین طبیعی تجارت» را در نمی‌یابد؛ قوانینی که ناگزیر او را به ورطه فلاکت و تنگدستی می‌کشاند. از همین روست که دست به شورش می‌زند. حال آنکه این شورش می‌تواند:

«بر رونق صنایع و تجارت انگلستان تأثیر منفی بگذارد، اعتماد متقابل میان بازرگانان را متزلزل سازد و ثبات نهادهای سیاسی و اجتماعی را کاهش دهد.»^۲

چنین است میزان تهی‌مایگی فکری بورژوازی انگلستان و مطبوعات آن در مواجهه با مسئله فلاکت عمومی؛ این بیماری همه‌گیر ملی انگلستان.

اکنون فرض کنیم انتقادهایی که «پروسی» ما متوجه جامعه آلمان می‌کند کاملاً موجه باشند. آیا علت این وضعیت را باید در غیرسیاسی بودن آلمان جست‌وجو کرد؟ اگر بورژوازی آلمان غیرسیاسی از درک معنای عام و فراگیر فلاکت عمومی ناتوان است، در مقابل، بورژوازی انگلستان سیاسی نیز عملاً به کلی معنای عام فلاکتی را که خود

^۱ این نقل قول از فرانسویس بیکن، بر اساس ترجمه فرانسوی اثر مک‌کالوخ درباره اقتصاد سیاسی آورده شده است:

J. R. McCulloch, *Discours sur l'origine, les progrès, les objets particuliers et l'importance de l'économie politique* (ژنو-پاریس، ۱۸۲۵)، صص. ۱۳۱-۱۳۲.

^۲ این نقل قول از رساله دکتر کی (منتشر شده در ۱۸۳۹ به صورت ناشناس) است که مارکس آن را با ترجمه‌ای آزاد و همراه با حذف‌هایی از اثر اوژن بوره نقل کرده است:

E. Buret, *De la misère des classes laborieuses en Angleterre et en France*، جلد ۱، صص. ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۱.

ماهیتی عمومی یافته است، بد می فهمد؛ فلاکتی که معنای واقعی اش در نتیجه شکست تمامی کوشش‌ها برای از میان بردنش، هم از رهگذر تکرار ادواری در طول زمان و هم از طریق گسترش جغرافیایی اش آشکار شده است.

افزون بر این، «پروسی» غیرسیاسی بودن آلمان را مسئول آن می‌داند که پادشاه پروس علت فلاکت عمومی را در کاستی‌های اداری و نارسایی‌های خیریه می‌جوید و در نتیجه، راه مقابله با آن را نیز در تدابیر اداری و خیریه‌ای جست‌وجو می‌کند.

اما آیا این طرز تلقی ویژگی خاص پادشاه پروس است؟ بیایید نگاهی گذرا به انگلستان بیفکنیم؛ تنها کشوری که می‌توان از اقدام سیاسی گسترده در برابر فلاکت عمومی در آن سخن گفت.

قانون کنونی فلاکتا در انگلستان به «قانون فلاکتا»^۱ی بازمی‌گردد که در چهل‌وسومین سال سلطنت الیزابت^۲ به تصویب رسید. ابزارهای این قانون چه بودند؟ الزام هر بخش محلی^۳ به تأمین معاش کارگران فقیر خود، اخذ مالیات مخصوص فلاکت^۴ و خیریه^۵ قانونی. این نظام یعنی خیریه‌ای که از طریق سازوکارهای اداری اعمال می‌شد، دو قرن تمام دوام آورد. پس از این تجربه طولانی و پرمشقت، پارلمان انگلستان در «قانون اصلاحی» سال ۱۸۳۴ چه موضعی اتخاذ کرد؟

نخست آن که افزایش هولناک فلاکت عمومی را ناشی از «نقص‌های اداری» اعلام کرد.

بر این اساس، نظام اداره مالیات فلاکتا که در اختیار مأموران هر بخش محلی بود، مورد اصلاح قرار گرفت. حدود بیست بخش محلی در قالب اتحادیه‌ها گرد هم آورده شدند و تحت یک اداره واحد قرار گرفتند. هیئتی از مأموران، موسوم به «هیئت سرپرستان»^۶ که اعضای آن از سوی مالیات‌دهندگان انتخاب می‌شدند، در مرکز اداری اتحادیه در روزهای معین تشکیل جلسه می‌داد و درباره استحقاق دریافت کمک تصمیم می‌گرفت. این هیئت‌ها زیر نظر و هدایت نمایندگان دولت قرار داشتند که در کمیسیون مرکزی مستقر در سامرست هاوز فعالیت می‌کردند؛ نهادی که یک نویسنده فرانسوی^۷ به‌درستی آن را وزارت فلاکت نامیده است. سرمایه‌ای که این دستگاه اداری بر آن نظارت می‌کرد تقریباً با هزینه اداره نظامی فرانسه برابری داشت. این نظام از پانصد واحد اداری محلی تشکیل می‌شد و هر یک از این واحدها نیز دست‌کم دوازده کارمند در اختیار داشت.

پارلمان انگلستان به اصلاحات صرفاً شکلی و اداری بسنده نکرد.

^۱* For our purpose it is not necessary to go back to the Statute of Labourers under Edward III.— Note by Marx.

^۲parish

^۳poor rate

^۴The words "Board of Guardians" are in English in the manuscript.— Ed.

^۵Eugene Buret.— Ed.

این پارلمان منشأ اصلی شدت و وخامت فلاکت عمومی در انگلستان را خودِ قانون فقر دانست. به زعم آن، خیریه یعنی همان درمان قانونی بیماری اجتماعی، در واقع به گسترش همان بیماری اجتماعی یاری می‌رساند. در مورد فلاکت عمومی به‌طور کلی نیز، بر اساس نظریهٔ مالتوس گفته می‌شد که این پدیده قانونی جاودانه و طبیعی است:

«از آنجا که جمعیت همواره گرایش دارد از وسایل معیشت پیشی گیرد، خیریه کاری عبث و تشویقی عمومی برای گسترش فلاکت است. بنابراین دولت هیچ کاری جز واگذاشتن فلاکت به سرنوشت خود نمی‌تواند انجام دهد و در بهترین حالت فقط می‌تواند مردن آنان را آسان‌تر سازد.»

پارلمان انگلستان این نظریهٔ به‌ظاهر انسان‌دوستانه را با دیدگاه دیگری درهم آمیخت: این‌که فلاکت عمومی همان فلاکتی است که کارگران به تقصیر خود بر خویش تحمیل کرده‌اند. از این‌رو، فلاکت نه بدبختی‌ای است که باید از وقوع آن جلوگیری کرد، بلکه جرمی است که باید سرکوب و مجازات شود.

بدین ترتیب، به جای آن‌که فلاکت محصول ساختارهای اجتماعی و اقتصادی تلقی شود، به مسئله‌ای اخلاقی و فردی فروکاسته می‌شود؛ و درست در همین نقطه است که مارکس می‌کوشد نشان دهد حتی پیشرفته‌ترین دولت سیاسی عصر خود نیز در فهم علل واقعی فلاکت اجتماعی ناتوان است و آن را یا به سوءاداره و یا به خطاهای شخصی فلاکتا نسبت می‌دهد.

بدین‌سان نظام «خانه‌های کار» پدید آمد؛ یعنی مؤسساتی برای فلاکت که سازمان‌دهی درونی آن‌ها به‌گونه‌ای طراحی شده بود که بینوایان را از پناه بردن به آن‌ها برای رهایی از مرگ ناشی از گرسنگی بازدارد. در این خانه‌ها، خیریه به‌طرزی زیرکانه با/تتقامجویی بورژوازی از فقیرانی که دست‌نیاز به سوی آن دراز می‌کردند، درهم آمیخته بود.

بنابراین، انگلستان در آغاز کوشید از طریق اقدامات خیریه‌ای و اداری به فلاکت عمومی پایان دهد. اما سپس پیشروی روزافزون فلاکت را نه پیامد اجتناب‌ناپذیر صنعت مدرن، بلکه برعکس، نتیجهٔ خودِ نظام مالیات فلاکت در انگلستان تلقی کرد. درماندگی فراگیر اجتماعی صرفاً به‌عنوان ویژگی خاصی از قانون‌گذاری انگلیسی فهمیده شد. آنچه پیش‌تر به‌کمبود خیریه نسبت داده می‌شد، اکنون ناشی از فزونی خیریه قلمداد گردید. سرانجام، فلاکت به‌عنوان تقصیر خود فلاکت تعبیر شد و در نتیجه آنان به سبب آن مجازات شدند.

اهمیت عمومی‌ای که فلاکت عمومی در انگلستان سیاسی به دست آورده بود، تنها در این واقعیت خلاصه می‌شد که این پدیده، علی‌رغم تمامی تدابیر اداری، در روند رشد خود به یک نهاد ملی تبدیل شده بود و از این‌رو ناگزیر به موضوع یک دستگاه اداری گسترده و پیچیده بدل گردید؛ دستگاهی که دیگر وظیفه‌اش ریشه‌کن کردن فلاکت

^۱This word is here and further on given in English in the original.—Ed.

نبود، بلکه *انضباط‌بخشی* به آن و تداوم بخشیدن به آن بود. این دستگاه اداری از هرگونه تلاش برای خشکاندن سرچشمه‌های فلاکت از طریق اقدامات مثبت دست کشیده بود. اکنون تنها به این بسنده می‌کرد که هر بار فلاکت از اعماق جامعه به سطح جهان رسمی راه می‌یافت، با ملایمت پلیسی برای آن گوری حفر کند. دولت انگلیس نه تنها از اقدامات اداری و خیریه‌ای فراتر نرفت، بلکه حتی گامی بزرگ به عقب برداشت. دامنه دخالت آن دیگر تنها به آن بخش از فلاکت محدود می‌شد که چنان نومید و درمانده بود که اجازه می‌داد دستگیر و زندانی شود.

بنابراین، «پروسی» ما تاکنون هیچ دلیلی ارائه نکرده است که نشان دهد شیوه عمل پادشاه پروس چیزی نو و ویژه در خود داشته است. اما این مرد بزرگ ما با ساده‌دلی کم‌نظیری فریاد برمی‌آورد: «پس چرا پادشاه پروس فوراً فرمان آموزش همه کودکان بی‌سرپرست را صادر نمی‌کند؟»

چرا ابتدا به مقامات دولتی مراجعه می‌کند و منتظر طرح‌ها و پیشنهادهای آنان می‌ماند؟

این «پروسی» فوق‌العاده زیرک هنگامی آسوده‌خاطر خواهد شد که دریابد پادشاه پروس در این مورد نیز همان قدر فاقد ابتکار است که در سایر اقداماتش، و راهی که در پیش گرفته در واقع تنها راهی است که هر رئیس دولتی می‌تواند در پیش گیرد.

ناپلئون می‌خواست تکدی‌گری را با یک ضربه از میان بردارد. او از نهادهای اداری خود خواست طرح‌هایی برای ریشه‌کن کردن *گدا*یی در سراسر فرانسه تهیه کنند. تدوین این طرح‌ها به درازا کشید. *ناپلئون* شکیبایی خود را از دست داد. او به کرته، وزیر کشورش، نامه نوشت و دستور داد که ظرف یک ماه تکدی‌گری را از میان ببرد. *ناپلئون* نوشت:

«انسان نباید از این جهان بگذرد بی‌آن که آثاری از خود بر جای نهد که یاد و سپاس آیندگان را برایش به ارمغان آورد. برای گردآوری اطلاعات، سه یا چهار ماه دیگر از من مهلت نخواهید. شما قضات جوان، فرمانداران دانا و مهندسان کارآزموده اداره راه و پل در اختیار دارید؛ همه را به کار وادارید و در روزمرگی اداری به خواب نروید.»^۲ در عرض چند ماه همه چیز آماده شد. در ۵ ژوئیه ۱۸۰۸ قانون لغو تکدی‌گری اعلام گردید. اما چگونه؟ از طریق ایجاد *دارالتأدیبات*؛^۳ مؤسساتی که به سرعت به زندان‌های تنبیهی تبدیل شدند، به گونه‌ای که اندکی بعد فلاکتا تنها به حکم *دادگاه‌های پلیس* وارد آن‌ها می‌شدند.

با این همه، نوای دو گار،^۴ عضو مجلس قانون‌گذاری، در آن زمان چنین فریاد زد:

^۱ Crétet

^۲ This passage is taken from E. Buret, *De la misère des classes laborieuses en Angleterre et en France...*, t. 1, p. 227.— Ed.

^۳ *Dépôt de mendicité*—i.e., workhouse.— E'd.

Noailles du Gard

«سپاس جاودان از آن قهرمانی که برای نیازمندان پناهگاه و برای فلاکتا وسیله معاش فراهم آورد. کودکان دیگر به حال خود رها نخواهند شد؛ خانواده‌های فقیر دیگر منبع معاش خویش را از دست نخواهند داد؛ کارگران از تشویق و اشتغال برخوردار خواهند شد. گام‌های ما دیگر با منظره نفرت/انگیز نقص جسمانی و فلاکت شرم‌آور متوقف نخواهد شد.»^۱

آخرین عبارت این ستایش‌نامه ریاکارانه، تنها بخش راستین آن است. اگر ناپلئون به عقل و تدبیر قضات، فرمانداران و مهندسان خود متوسل می‌شود، چرا پادشاه پروس نباید به دستگاه اداری خویش مراجعه کند؟

و چرا ناپلئون فوراً فرمان لغو تکدی‌گری را صادر نکرد؟ این پرسش دقیقاً هم‌سطح سؤال «پروسی» است که می‌پرسد: «چرا پادشاه پروس فوراً فرمان آموزش همه کودکان بی‌سرپرست را صادر نمی‌کند؟» آیا «پروسی» می‌داند که پادشاه برای تحقق چنین چیزی باید چه فرمانی صادر کند؟ هیچ کمتر از فرمان الغای پرولتاریا. برای آموزش کودکان، نخست باید آنان را تغذیه کرد و از کار مزدی رها ساخت. تغذیه و آموزش کودکان بی‌سرپرست، یعنی تغذیه و آموزش تمام نسل در حال رشد پرولتاریا، به معنای محای خود پرولتاریا و در نتیجه الغای فلاکت عمومی خواهد بود.

کنوانسیون در مقطعی این جسارت را داشت که فرمان الغای فلاکت عمومی را صادر کند؛ هرچند نه «فوراً» و «بی‌درنگ»، آن‌گونه که «پروسی» از پادشاه خود انتظار دارد، بلکه تنها پس از آن که کمیته نجات عمومی را مأمور تدوین طرح‌ها و پیشنهادهای لازم کرد و این کمیته نیز از پژوهش‌های گسترده مجلس مؤسسان درباره وضعیت فقیران فرانسه بهره گرفت و از طریق بارر تأسیس دفتر خیریه ملی و تدابیر مشابه را پیشنهاد نمود. اما نتیجه فرمان کنوانسیون چه بود؟ اینکه تنها یک فرمان دیگر به انبوه فرمان‌ها افزوده شد، و یک سال بعد زنان گرسنه ساختمان کنوانسیون را به محاصره درآوردند.

با این همه، کنوانسیون نماینده بالاترین درجه انرژی سیاسی، قدرت سیاسی و فهم سیاسی بود.

هیچ دولتی در جهان، بدون مشورت و هماهنگی با دستگاه‌های اداری خود، مقرراتی درباره فلاکت عمومی صادر نکرده است. حتی پارلمان انگلستان نمایندگان را به سراسر اروپا فرستاد تا شیوه‌های مختلف اداری مقابله با فلاکت

^۱No longer will the sight of disgusting afflictions and disgraceful poverty dog our footsteps." This passage is taken from E. Buret's book, t. 1, pp. 229-30.—Ed.

^۲ فرمان کنوانسیون ملی (۱۱ مه ۱۷۹۴ / ۲۲ فلوریال) دستور تهیه «کتاب نیکوکاری ملی» (*Livre de la bienfaisance nationale*) را صادر کرد که شامل ثبت نام افراد ناتوان، یتیمان و مستمندان واجد شرایط دریافت کمک بود. این اقدام یکی از سیاست‌های ترمیمی دولت ژاکوبن برای مقابله با فقر پیش از سقوط آن در ۹ ترمیدور ۱۷۹۴ به شمار می‌رود.

یورش زنان گرسنه به ساختمان کنوانسیون ملی در ۲۰ مه ۱۷۹۵ (۱۱ پریال)، آغازگر شورش توده‌های پلوی و پرولتاریای پاریس علیه واکنش ترمیدوری بود. این قیام با شعار «نان و قانون اساسی ۱۷۹۳» همراه بود و مانند قیام ژرمنیال همان سال، با سرکوب نظامی مواجه شد.

را بررسی کنند. اما دولت‌ها هرگاه به مسئله فَلَاکت پرداخته‌اند، یا خود را به اقدامات اداری و خیریه‌ای محدود کرده‌اند، یا حتی از آن نیز عقب‌تر رفته و به کمتر از اقدامات اداری و خیریه‌ای بسنده کرده‌اند. آیا دولت می‌تواند به شیوه‌ای دیگر عمل کند؟

دولت، برخلاف آنچه «پروسی» از پادشاه خود مطالبه می‌کند، هرگز «دولت و نظام اجتماعی» را سرچشمه بیماری‌های اجتماعی نخواهد دانست. هر جا احزاب سیاسی وجود داشته باشند، هر حزب ریشه همه نابسامانی‌ها را در این می‌بیند که به جای خود او، حزب رقیب زمام دولت را در دست دارد. حتی سیاستمداران رادیکال و انقلابی نیز سرچشمه شر را نه در ماهیت ذاتی دولت، بلکه در شکل معینی از دولت جست‌وجو می‌کنند؛ شکلی که می‌خواهند آن را با شکل دیگری جایگزین سازند.

از دیدگاه سیاسی، دولت و نظام اجتماعی دو چیز متفاوت نیستند. دولت خود سازمان اجتماعی است. تا آنجا که دولت وجود نقایص اجتماعی را می‌پذیرد، علت آن‌ها را یا در قوانین طبیعت می‌بیند که هیچ قدرت انسانی توان فرمانروایی بر آن‌ها را ندارد؛ یا در زندگی خصوصی که مستقل از دولت است؛ یا در ناکارآمدی و سوءعملکرد اداره‌ها که آن را نیز امری بیرون از ذات دولت تلقی می‌کند. از همین رو انگلستان علت فَلَاکت را در آن قانون طبیعی می‌جوید که بنا بر آن، جمعیت همواره از وسایل معیشت پیشی می‌گیرد. از سوی دیگر، همان انگلستان فَلَاکت عمومی را ناشی از سوءنیت و بی‌مسئولیتی فقرا می‌داند؛ همان‌گونه که پادشاه پروس آن را نتیجه فقدان احساسات مسیحی در ثروتمندان می‌شمارد، و همان‌گونه که کنوانسیون فرانسه آن را به ذهنیت مشکوک و ضدانقلابی مالکان نسبت می‌داد. از این رو، انگلستان فَلَاکت را مجازات می‌کند؛ پادشاه پروس ثروتمندان را موعظه می‌کند؛ و کنوانسیون سر مالکان را از تن جدا می‌کند.

سرانجام، هر دولتی علت نابسامانی‌ها را در کاستی‌های تصادفی یا عمدی دستگاه اداری جست‌وجو می‌کند و بنابراین راه علاج آن‌ها را نیز در اصلاحات اداری می‌بیند. چرا؟ دقیقاً به این دلیل که اداره و مدیریت، همان فعالیت سازمان‌دهنده دولت است.

تناقض میان هدف و حسن نیت دستگاه اداری از یک سو، و ابزارها و امکانات واقعی آن از سوی دیگر، چیزی نیست که دولت بتواند آن را از میان بردارد، مگر آن که خود را نیز از میان بردارد؛ زیرا موجودیت دولت بر همین تناقض استوار است. دولت بر تضاد میان زندگی عمومی و زندگی خصوصی، و بر تضاد میان منافع عمومی و منافع خصوصی بنا شده است. از این رو اداره و بوروکراسی ناگزیر است خود را به فعالیتی صوری و سلبی محدود کند؛ زیرا درست در همان نقطه‌ای که زندگی مدنی و کار و فعالیت آن آغاز می‌شود، قدرت اداره پایان می‌یابد. در حقیقت، در برابر پیامدهایی که از سرشت اجتماعی ناشده این زندگی مدنی، از مالکیت خصوصی، از تجارت، از صنعت و از غارت متقابل گروه‌های مختلف شهروندان ناشی می‌شود، ناتوانی قانون طبیعی اداره است. زیرا همین پراکندگی، همین

فرومایگی و همین بردگیِ جامعهٔ مدنی، بنیاد طبیعی‌ای است که دولت مدرن بر آن استوار است؛ همان‌گونه که جامعهٔ برده‌داری، بنیاد طبیعی دولت باستان بود. وجود دولت از وجود برده‌داری جدایی‌ناپذیر است. در دوران باستان، دولت و برده‌داری، با آن تضادهای کلاسیک و آشکارشان، به‌مراتب بیش از دولت مدرن و جهان بی‌رحم تجارت مدرن، با آن تضادهای مسیحی‌ریاکارانه‌اش؛ در هم تنیده و به یکدیگر وابسته بودند. اگر دولت مدرن بخواهد به ناتوانیِ دستگاه اداری خود پایان دهد، ناچار خواهد بود زندگی خصوصی کنونی را از میان بردارد. اما اگر بخواهد زندگی خصوصی را لغو کند، باید خود را نیز ملغی سازد؛ زیرا دولت تنها در تقابل با زندگی خصوصی وجود دارد. هیچ موجود زنده‌ای علت نقایص موجودیت خویش را در اصل زندگی خود جست‌وجو نمی‌کند، بلکه آن را در شرایط بیرونی می‌بیند. خودکشی برخلاف طبیعت است. از این‌رو دولت نیز نمی‌تواند به ماهیت درونی خویش، یعنی به سازمان‌دهی جامعه‌ای که خود تجسم سیاسی آن است، به چشم سرچشمهٔ نابسامانی‌های اجتماعی بنگرد. دولت تنها می‌تواند نقایص صوری و تصادفی ادارهٔ خود را تشخیص دهد و برای اصلاح آن‌ها بکوشد. و اگر این اصلاحات بی‌ثمر از آب درآیند، آنگاه نتیجه می‌گیرد که مصائب اجتماعی یا نقصی طبیعی و مستقل از ارادهٔ انسان‌اند، یا قانونی الهی هستند، و یا آن‌که ارادهٔ افراد خصوصی آن‌چنان تباه شده است که دیگر نمی‌تواند با نیت‌های خیرخواهانهٔ دولت همراه شود. و این افراد خصوصی چه موجودات نامعقولی هستند! هرگاه دولت آزادی آنان را محدود کند، از آن شکایت می‌کنند، اما هم‌زمان از دولت می‌خواهند پیامدهای ناگزیر همین آزادی را از میان بردارد!

هرچه دولت نیرومندتر باشد و در نتیجه یک کشور سیاسی‌تر باشد، تمایل آن برای درک اصل عام بیماری‌های اجتماعی و جست‌وجوی ریشهٔ آن‌ها در اصل خود دولت یعنی در ساختار کنونی جامعه که دولت بیان فعال، آگاهانه و رسمی آن است، کمتر خواهد بود. ذهن سیاسی دقیقاً از آن رو ذهنی سیاسی است که در چارچوب سیاست می‌اندیشد. هرچه این ذهن تیزبین‌تر و زنده‌تر باشد، همان اندازه از فهم مصائب اجتماعی ناتوان‌تر است. دوران کلاسیکِ خرد سیاسی، انقلاب فرانسه بود. قهرمانان انقلاب فرانسه نه تنها سرچشمهٔ نابسامانی‌های اجتماعی را در اصل دولت نمی‌دیدند، بلکه برعکس، منشأ نابسامانی‌های سیاسی را در نقایص اجتماعی جست‌وجو می‌کردند. از این‌رو، روبسپیر فلاکت عظیم و ثروت عظیم را صرفاً مانعی بر سر راه دموکراسی ناب می‌دانست. به همین دلیل، او خواهان برقراری نوعی ریاضت و ساده‌زیستی همگانی به سبک اسپارتی بود. اصل بنیادین سیاست، اراده است. هرچه ذهن سیاسی یک‌جانبه‌تر و در نتیجه کامل‌تر باشد، بیشتر به قدرت مطلق اراده ایمان می‌آورد؛ بیشتر نسبت به محدودیت‌های طبیعی و معنوی اراده نابینا می‌شود؛ و بنابراین کمتر قادر است سرچشمهٔ مصائب اجتماعی را کشف کند. از این رو دیگر نیازی به استدلال بیشتر برای رد امید‌واهی «پروسی» نیست؛ همان امیدی که می‌پندارد «فهم سیاسی» مقدر است «ریشه‌های فلاکت اجتماعی را در آلمان کشف کند.»

انتظار چنین چیزی از پادشاه پروس، از جانبِ «پروسی» حماقتی مضاعف بود. او نه تنها از پادشاه خود قدرتی را انتظار داشت که حتی کنوانسیون و ناپلئون با هم از آن برخوردار نبودند، بلکه از او نوعی نگرش را نیز مطالبه می کرد که از مرزهای تمامی سیاست فراتر می رود؛ نگرشی که خودِ «پروسی» خردمند نیز بیش از پادشاهش از آن بهره ای ندارد. تمام این اظهارات از آن رو مضحک تر است که خودِ «پروسی» به ما اعتراف می کند:

«سخنان نیک و نیت خیر/ارزان اند؛ بصیرت و عمل موفق گران اند؛ و در مورد حاضر، نه تنها گران، بلکه بیش از حد گران اند؛ در حقیقت، هنوز اساساً به دست نمی آیند.»

اگر واقعاً هنوز به دست نمی آیند، پس باید کوشش هر کسی را که در چارچوب موقعیت خود می کوشد آنچه را ممکن است انجام دهد، ارج نهاد. در باقی امر، قضاوت را به ذوق و درایت خواننده واگذار می کنم که آیا این اصطلاحات دوره گردانه بازاری، یعنی «ارزان»، «گران»، «بیش از حد گران» و «هنوز به دست نمی آید»، خود در زمره همان «سخنان نیک» و «نیت خیر» قرار می گیرند یا نه.

حال فرض کنیم ملاحظات «پروسی» درباره دولت آلمان و بورژوازی آلمان — که بی تردید در مفهوم «جامعه آلمان» جای می گیرد — کاملاً درست باشد. آیا این بخش از جامعه در آلمان بیش از انگلستان و فرانسه سردرگم است؟ آیا ممکن است کسی بیش از انگلستان درمانده باشد؟ همان کشوری که سردرگمی را به یک نظام بدل کرده است؟ امروز که شورش های کارگری در سراسر انگلستان سر برمی آورند، بورژوازی و دولت آن کشور بیش از آنچه در واپسین دهه های قرن هجدهم می دانستند، راه حلی در اختیار ندارند. تنها ابزارشان همچنان زور مادی است. اما از آنجا که این نیروی مادی به همان نسبتی کاهش می یابد که فلاکت گسترش پیدا می کند و آگاهی پرولتاریا رشد می کند، درماندگی انگلستان نیز ناگزیر با تصاعد هندسی افزایش می یابد.

سرانجام، این ادعا که بورژوازی آلمان به کلی از درک اهمیت عمومی قیام سیلزی ناتوان بوده است، نادرست است؛ بلکه به راستی نادرست است. در چندین شهر، کارفرمایان درصدد برآمده اند که با شاگردان و کارگران خود به طور مشترک عمل کنند. تمامی روزنامه های لیبرال آلمان، یعنی ارگان های بورژوازی لیبرال، سرشار از مقالاتی درباره سازمان دهی کار، اصلاح جامعه، نقد انحصارات و رقابت و موضوعات مشابه اند. همه این ها محصول جنبش های کارگری است. روزنامه های تریر، آخن، کلن، وزل، مانهایم، برسلاو و حتی برلین، بارها مقالاتی نسبتاً معقول درباره مسائل اجتماعی منتشر کرده اند؛ مقالاتی که «پروسی» ما می توانست دست کم چیزی از آن ها بیاموزد. افزون بر این، نامه هایی که پیوسته از آلمان می رسند، همواره حاکی از شگفتی نسبت به مقاومت اندک بورژوازی در برابر گرایش ها و اندیشه های اجتماعی اند.

اگر «پروسی» آشنایی بیشتری با تاریخ جنبش اجتماعی داشت، پرسش خود را به گونه ای دیگر مطرح می کرد. او می پرسید: چرا حتی بورژوازی آلمان نیز یک وضعیت فلاکت موضعی را به شیوه ای نسبتاً عام و فراگیر تفسیر

می‌کند؟ خصومت و بدبینی بورژوازیِ سیاسی مشرب نسبت به پرولتاریا از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ و در مقابل، این فقدان مقاومت و حتی همدلی بورژوازیِ غیرسیاسی با پرولتاریا از کجا ناشی می‌شود؟

(فورورس!، شماره ۶۴، ۱۰ اوت ۱۸۴۴)

اکنون به پیشگویی‌های غیب‌گویانه «پروسی» درباره کارگران آلمان بپردازیم.

«او با طنز می‌گوید: «فقیران آلمان از آلمانی‌های فقیر خردمندتر نیستند؛ یعنی هیچ‌جا فراتر از اجاق و خانه خود، کارخانه خود و محله خود را نمی‌بینند. تمام این مسئله تاکنون همچنان از دید آن روح سیاسی همه جانفود [کرده‌م] پنهان مانده است.»

برای آن که بتوان وضعیت کارگران آلمان را با وضعیت کارگران فرانسه و انگلستان مقایسه کرد، «پروسی» می‌بایست نخستین شکل، یعنی نقطه آغاز جنبش کارگری در فرانسه و انگلستان را با جنبش آلمان که تازه در حال شکل‌گیری است مقایسه می‌کرد. اما او چنین نکرد. از این رو استدلال‌هایش به ابتذال‌هایی از این دست فروکاسته می‌شود که صنعت آلمان هنوز به اندازه انگلستان رشد نکرده است، یا اینکه یک جنبش در آغاز کار خود با همان جنبش در مراحل بعدی تکاملش تفاوت دارد. او می‌خواست درباره ویژگی خاص جنبش کارگری آلمان سخن بگوید، اما درباره همین موضوعی که مدعی پرداختن به آن است، حتی یک کلمه نیز نمی‌گوید.

اما اگر «پروسی» نقطه عزیمت درستی اختیار می‌کرد، درمی‌یافت که هیچ‌یک از قیام‌های کارگری فرانسه و انگلستان از چنان خصلت نظری و آگاهانه‌ای برخوردار نبودند که قیام بافندگان سیلزی از آن برخوردار بود.

قبل از هر چیز، سرود بافندگان را به یاد آورید! آن فراخوان جسورانه به مبارزه که در آن حتی نامی از خانه و کاشانه، کارخانه یا منطقه برده نمی‌شود، بلکه پرولتاریا بی‌درنگ، به شیوه‌ای تکان‌دهنده، صریح، بی‌پرده و نیرومند، مخالفت خود را با جامعه مبتنی بر مالکیت خصوصی اعلام می‌کند. قیام سیلزی دقیقاً از همان نقطه‌ای آغاز می‌شود که قیام‌های کارگری فرانسه و انگلستان به آن ختم می‌شوند: یعنی از آگاهی نسبت به ماهیت پرولتاریا. خود عمل نیز مهر همین خصلت برتر را بر پیشانی دارد. در این قیام، نه تنها ماشین‌ها — این رقیبان کارگران، نابود می‌شوند، بلکه دفاتر حسابداری و اسناد مالکیت نیز هدف قرار می‌گیرند. و حال آن که تمامی جنبش‌های پیشین عمدتاً فقط علیه صاحب کارخانه، یعنی دشمن آشکار، جهت‌گیری شده بودند، این جنبش هم‌زمان بانکدار، یعنی دشمن پنهان،

^۱ اشاره به سرود انقلابی *Das Blutgericht* («دادگاه خون») است که در آستانه قیام بافندگان سیلزی در میان آنان رواج داشت.

را نیز هدف قرار می‌دهد. سرانجام، هیچ‌یک از شورش‌های کارگری انگلستان با چنین شجاعت، ژرفاندیشی و استقامتی به پیش برده نشده بود.

در مورد سطح آموزشی یا استعداد فراگیری کارگران آلمان به‌طور کلی نیز، کافی است آثار درخشان وایتلینگ را به یاد آورم؛ آثاری که از لحاظ نظری، در بسیاری موارد حتی بر نوشته‌های پرودون برتری دارند، هرچند از نظر شیوه نگارش و پرداخت، از او ضعیف‌ترند. در میان بورژوازی، از جمله فیلسوفان و نویسندگان دانشمند آن، کجا می‌توان کتابی درباره‌ی رهایی بورژوازی، یعنی رهایی سیاسی، یافت که با اثر وایتلینگ، تضمین‌های هماهنگی و آزادی، قابل مقایسه باشد؟ کافی است میان میان‌مایگی خرد، کم‌جان و ترسوی ادبیات سیاسی آلمان و این نخستین ظهور ادبی پرشور و درخشان کارگران آلمان مقایسه‌ای صورت گیرد؛ کافی است این کفش‌های کودکانه اما غول‌آسای پرولتاریا را با کفش‌های سیاسی فرسوده و کوتوله‌وار بورژوازی آلمان کنار هم بگذاریم؛ آن‌گاه ناگزیر باید پیش‌بینی کرد که این سیندرلای آلمانی روزی اندام یک پهلوان را خواهد یافت. باید اذعان کرد که پرولتاریای آلمان نظریه‌پرداز پرولتاریای اروپاست؛ همان‌گونه که پرولتاریای انگلستان اقتصاددان آن و پرولتاریای فرانسه سیاستمدار آن است. باید پذیرفت که آلمان به همان اندازه که از انجام یک انقلاب سیاسی ناتوان است، به‌طور کلاسیک برای یک انقلاب اجتماعی مقدر شده است. زیرا همان‌گونه که ناتوانی بورژوازی آلمان، ناتوانی سیاسی آلمان را تشکیل می‌دهد، توانایی پرولتاریای آلمان، حتی مستقل از نظریه آلمانی، بیانگر توانایی اجتماعی آلمان است. ناهمخوانی میان رشد فلسفی و رشد سیاسی آلمان یک امر استثنایی یا نابهنجار نیست؛ بلکه یک ناهمخوانی ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. مردمی که دارای سنت فلسفی‌اند، تنها در سوسیالیسم می‌توانند پراتیک متناظر با فلسفه خویش را بیابند؛ و از همین رو تنها در پرولتاریا است که می‌توانند عنصر پویای رهایی خود را پیدا کنند.

اما در حال حاضر نه فرصت آن را دارم و نه تمایلی که برای «پروسی» رابطه «جامعه آلمان» با انقلاب اجتماعی را توضیح دهم؛ و نیز پیامدهای برخاسته از این رابطه را: از یک سو واکنش ضعیف بورژوازی آلمان در برابر سوسیالیسم، و از سوی دیگر استعدادهای برجسته پرولتاریای آلمان برای سوسیالیسم. او نخستین مبانی فهم این پدیده را می‌تواند در مقاله من با عنوان «مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل» بیابد.

بنابراین، خرد فقیران آلمان با خرد «آلمانی‌های فقیرالفکر» نسبت معکوس دارد. اما کسانی که هر موضوعی را تنها بهانه‌ای برای نمایش مهارت‌های سبکی و عبارت‌پردازی در عرصه عمومی می‌دانند، به سبب همین شیوه صورتی فعالیت، ناگزیر به محتوایی تحریف‌شده می‌رسند؛ و این محتوای تحریف‌شده نیز به نوبه خود مهر ابتدال را بر صورت و شکل بیان آنان می‌زند. از این‌رو، تلاش «پروسی» برای آن که از فرصت شورش کارگران سیلزی استفاده کند و استدلال‌هایش را در قالب یک تقابل لفظی عرضه نماید، او را به بزرگ‌ترین تقابل با حقیقت کشانده است.

¹"Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law. Introduction" (see this volume, pp. 175-87).—Ed.

در برابر نخستین فوران قیام کارگران سیلزی، وظیفه کسی که حقیقت را می‌اندیشد و دوست می‌دارد آن نبود که نقش معلم مدرسه را در برابر این رویداد ایفا کند؛ بلکه وظیفه‌اش آن بود که ویژگی خاص و متمایز آن را مورد مطالعه قرار دهد. البته چنین کاری مستلزم قدری بینش علمی و قدری عشق به انسان است؛ حال آن که برای آن کار دیگر، یعنی موعظه‌گری و فضل‌فروشی، تنها چند عبارت روان و پرمطراق که از خودشیفتگی تهی‌مایه آکنده باشند، کفایت می‌کند.

چرا «پروسی» با چنین تحقیر و خوارشماری‌ای درباره کارگران آلمان داوری می‌کند؟ زیرا به نظر او «تمام مسئله» یعنی مسئله وضعیت اسفبار کارگران، «تاکنون» از سوی «روح سیاسی نافذ در همه چیز» نادیده گرفته شده است. او عشق افلاطونی خود به این روح سیاسی را چنین شرح می‌دهد:

«تمام شورش‌هایی که در این انزوای فاجعه‌بار مردم از اجتماع و افکارشان از اصول اجتماعی رخ می‌دهند، در خون و سوءفهم خفه خواهند شد. اما هنگامی که فلاکت و رنج، فهم و آگاهی پدید آورد، و فهم سیاسی آلمانی‌ها ریشه‌های فلاکت اجتماعی را کشف کند، آن‌گاه در آلمان نیز این رخدادها به‌عنوان نشانه‌های یک انقلاب بزرگ درک خواهند شد.»

نخست بگذارید «پروسی» اجازه دهد نکته‌ای صرفاً سبکی را مطرح کنیم. تقابل لفظی او معیوب است. در نیمه نخست می‌گوید: «هنگامی که رنج و فلاکت، فهم و آگاهی پدید آورد.» اما در نیمه دوم می‌گوید: «هنگامی که فهم سیاسی ریشه‌های فلاکت اجتماعی را کشف کند.» در نتیجه، «فهم ساده نیمه نخست در نیمه دوم به «فهم سیاسی» تبدیل می‌شود؛ همان‌گونه که «فلاکت» ساده نیمه نخست در نیمه دوم به فلاکت اجتماعی بدل می‌گردد. چرا این هنرمند سبک‌پرداز، دو سوی تقابل خود را چنین نامتقارن ساخته است؟ گمان نمی‌کنم خود او نیز بداند چرا. من علت را برایش توضیح می‌دهم. اگر «پروسی» نوشته بود: «هنگامی که فلاکت اجتماعی، فهم سیاسی پدید آورد، و فهم سیاسی ریشه‌های فلاکت اجتماعی را کشف کند»، هیچ خواننده بی‌طرفی نمی‌توانست از مشاهده بی‌معنایی این تقابل لفظی غافل بماند. همه فوراً می‌پرسیدند: چرا نویسنده ناشناس، همان‌گونه که ابتدایی‌ترین منطق ایجاب می‌کند، «فهم اجتماعی» را با «فلاکت اجتماعی» و «فهم سیاسی» را با «فلاکت سیاسی» جفت نکرده است؟ اما اکنون به خود مسئله پردازیم.

این ادعا که فلاکت اجتماعی فهم سیاسی به وجود می‌آورد، کاملاً نادرست است؛ برعکس، حقیقت درست نقطه مقابل آن است: رفاه اجتماعی است که فهم سیاسی پدید می‌آورد. فهم سیاسی خصلتی روح‌گرایانه دارد و به کسی اعطا می‌شود که از پیش چیزی در اختیار دارد؛ به کسی که از پیش در وضعیت آسوده و امنی قرار گرفته است. بگذارید «پروسی» در این باره به سخنان اقتصاددان فرانسوی، شوالیه، گوش فرا دهد:

«هنگامی که بورژوازی در سال ۱۷۸۹ به پا خاست، برای آزاد شدن تنها یک چیز کم داشت: مشارکت در اداره کشور. رهایی برای او عبارت بود از بیرون کشیدن کنترل امور عمومی و مناصب اصلی مدنی، نظامی و مذهبی از دست طبقات ممتاز که انحصار این مناصب را در اختیار داشتند. بورژوازی، که ثروتمند و آگاه بود و توانایی اداره امور خود را داشت، می‌خواست خود را از نظام حکومت خودسرانه رها سازد.»^۱

ما پیش‌تر به «پروسی» نشان داده‌ایم که فهم سیاسی تا چه اندازه از کشف سرچشمه فلاکت اجتماعی ناتوان است. اکنون تنها یک نکته دیگر درباره این دیدگاه او می‌افزاییم. هرچه فهم سیاسی یک ملت رشد یافته‌تر و فراگیرتر باشد، پرولتاریا، دست‌کم در مراحل آغازین جنبش خود، نیروهایش را بیشتر در شورش‌های بی‌پهلو و بی‌حاصل هدر می‌دهد؛ شورش‌هایی که سرانجام در خون غرق می‌شوند. علت آن است که پرولتاریا، تا زمانی که در چارچوب سیاست می‌اندیشد، منشأ همه بدی‌ها را در /*اراده* می‌بیند و همه راه‌های درمان را در قهر و در سرنگونی شکلی معین از دولت جست‌وجو می‌کند. نمونه روشن آن نخستین قیام‌های پرولتاریای فرانسه است. کارگران لیون گمان می‌کردند که تنها اهدافی سیاسی را دنبال می‌کنند و صرفاً سربازان جمهوری هستند؛ حال آن‌که در واقع سربازان سوسیالیسم بودند. بدین‌سان، فهم سیاسی آنان ریشه‌های فلاکت اجتماعی را از دیدشان پنهان می‌کرد؛ درک آنان از هدف واقعی‌شان را تحریف می‌ساخت؛ و در نهایت، فهم سیاسی‌شان غریزه اجتماعی‌شان را فریب می‌داد.

اما اگر «پروسی» انتظار دارد که رنج و فلاکت به آگاهی بینجامد، چرا «سرکوب در خون» و «سرکوب در ناآگاهی» را در کنار یکدیگر قرار می‌دهد؟ اگر رنج به‌طور کلی وسیله‌ای برای تولید آگاهی است، آنگاه رنج خونین باید وسیله‌ای بسیار مؤثرتر برای این منظور باشد. بنابراین «پروسی» می‌بایست می‌گفت: «سرکوب در خون، ناآگاهی را از میان خواهد برد و هوایی تازه برای فهم و آگاهی فراهم خواهد ساخت.»

«پروسی» پیش‌بینی می‌کند که شورش‌هایی که از «نزوای فاجعه‌بار انسان‌ها از اجتماع و جدایی افکارشان از اصول اجتماعی» برمی‌خیزند، سرکوب خواهند شد.

ما پیش‌تر نشان داده‌ایم که قیام سلیزی به هیچ‌وجه محصول جدایی اندیشه از اصول اجتماعی نبود. اکنون تنها باید به «نزوای فاجعه‌بار انسان‌ها از اجتماع» پردازیم. منظور او از «اجتماع» در اینجا، اجتماع سیاسی، یعنی دولت است. این همان روایت همیشگی درباره «آلمان غیرسیاسی» است.

^۱ M. Chevalier, *Des intérêts matériels en France*, p. 3 (Marx gives a free translation).— Ed.

^۲ اشاره به قیام‌های بافندگان شهر لیون (Lyon) در نوامبر ۱۸۳۱ و آوریل ۱۸۳۴ دارد.

اما آیا همه شورش‌ها، بدون استثنا، از نوعی جدایی فاجعه‌بار انسان از اجتماع سرچشمه نمی‌گیرند؟ آیا هر شورش پیشاپیش وجود چنین جدایی‌ای را مفروض نمی‌گیرد؟ آیا انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه بدون جدایی فاجعه‌بار شهروندان فرانسوی از اجتماع سیاسی امکان‌پذیر بود؟ هدف آن انقلاب دقیقاً از میان برداشتن همین جدایی بود.

اما/اجتماعی که کارگر از آن جدا شده است، از حیث ماهیت و دامنه، کاملاً با اجتماع سیاسی تفاوت دارد. اجتماعی که کارگر به واسطه کار خویش از آن بیگانه شده است، خود زندگی است: زندگی جسمانی و روحانی؛ اخلاق انسانی؛ فعالیت انسانی؛ لذت انسانی؛ و سرشت انسانی. سرشت انسانی، اجتماع حقیقی انسان‌هاست. از این رو، جدایی فاجعه‌بار از این ماهیت انسانی، به مراتب عام‌تر، تحمل‌ناپذیرتر، هولناک‌تر و متناقض‌تر از جدایی از اجتماع سیاسی است. بنابراین، رفع این جدایی و حتی واکنشی جزئی علیه آن، یعنی شورش بر ضد آن، به همان اندازه گسترده‌تر و ژرف‌تر است که انسان از شهروند گسترده‌تر است، و زندگی انسانی از زندگی سیاسی غنی‌تر و فراگیرتر. از همین رو، هرچند شورش کارگران صنعتی ممکن است از نظر دامنه محدود باشد، در درون خود روحی جهان‌شمول دارد. و برعکس، هرچند یک قیام سیاسی ممکن است در ظاهر بسیار فراگیر و عظیم باشد، حتی در باشکوه‌ترین شکل خود نیز روحی محدود و تنگ‌نظرانه را پنهان می‌کند.

«پروسی» مقاله خود را با جمله زیر به پایان می‌رساند:

«انقلاب اجتماعی بدون روح سیاسی (یعنی بدون ایده‌ای سازمان‌دهنده از منظر کل جامعه، ناممکن است).»

اما ما پیش‌تر دیده‌ایم که انقلاب اجتماعی دقیقاً از آن رو نماینده کل است که حتی اگر تنها در یک منطقه صنعتی روی دهد، اعتراض انسان علیه زندگی غیرانسانی شده را بیان می‌کند؛ زیرا از چشم‌انداز فرد واقعی و مشخص آغاز می‌شود؛ زیرا اجتماعی که فرد علیه جدایی خود از آن واکنش نشان می‌دهد، همان اجتماع حقیقی انسان‌ها، یعنی ماهیت انسانی است. در مقابل، روح سیاسی انقلاب در گرایش طبقات فاقد قدرت سیاسی نهفته است که می‌کوشند جدایی خود از دولت و حاکمیت را از میان بردارند. چشم‌انداز آن، چشم‌انداز دولت است؛ یعنی چشم‌انداز یک کل انتزاعی که تنها از طریق جدایی از زندگی واقعی وجود دارد و بدون تضاد سازمان‌یافته میان ایده عام انسان و وجود واقعی و فردی انسان قابل تصور نیست. از همین رو، انقلابی که دارای روح سیاسی است، مطابق با سرشت محدود و دویاره این روح، لایه‌ای حاکم را در درون جامعه سازمان می‌دهد؛ اما این کار را به بهای خود جامعه انجام می‌دهد.

می‌خواهیم برای «پروسی» روشن کنیم که «انقلاب اجتماعی با روح سیاسی» در واقع چیست؛ و در همان حال رازی را نیز برای او فاش خواهیم کرد: اینکه خود او حتی در سطح واژگان نیز قادر نیست از افق محدود و تنگ‌نظرانه سیاست فراتر رود.

«انقلاب اجتماعی با روح سیاسی» یا ترکیبی بی‌معنا و متناقض است؛ اگر «پروسی» از «انقلاب اجتماعی» چیزی در تقابل با انقلاب سیاسی مراد کند و در عین حال به این انقلاب اجتماعی، به‌جای روح اجتماعی، روح سیاسی ببخشد و یا آنکه این تعبیر صرفاً بازنویسی و پیرایه‌ی لفظی برای همان چیزی است که معمولاً «انقلاب سیاسی» یا «به‌سادگی انقلاب» نامیده می‌شود. هر انقلابی جامعه‌ی کهن را در هم می‌شکند و از این حیث، اجتماعی است. هر انقلابی قدرت کهن را سرنگون می‌کند و از این حیث، سیاسی است.

اکنون «پروسی» مختار است که میان این دو یکی را برگزیند: یا با یک پیرایه‌گویی لفظی سروکار داریم، یا با یک مهم‌گویی! اما در حالی که انقلاب اجتماعی با روح سیاسی یا عبارتی زائد است یا سخنی بی‌معنا، انقلاب سیاسی با روح اجتماعی معنایی معقول و قابل فهم دارد. انقلاب به‌طور کلی یعنی سرنگونی قدرت موجود و انحلال مناسبات کهن، یک عمل سیاسی است. اما سوسیالیسم بدون انقلاب تحقق‌پذیر نیست. سوسیالیسم تا آنجا که به تخریب و برانداختن نظم کهن نیاز دارد، به این عمل سیاسی نیازمند است. ولی درست در همان نقطه‌ای که فعالیت سازمان‌دهنده سوسیالیسم آغاز می‌شود؛ آنجا که هدف واقعی و روح حقیقی آن آشکار می‌گردد، سوسیالیسم این ردای سیاسی را از تن به درمی‌آورد.

برای دریدن تار و پود خطاهایی که در یک ستون کوچک روزنامه پنهان شده بود، چه استدلال‌های مفصلی لازم آمد! همه خوانندگان نه فرصت آن را دارند و نه آموزش لازم را که بتوانند چنین شارلاتانیسم ادبی‌ی را تا بنیادش دنبال کنند. آیا از این رو «پروسی» ناشناس در برابر افکار عمومی وظیفه ندارد که دست‌کم فعلاً از نوشتن درباره مسائل سیاسی و اجتماعی، از این قبیل خطابه‌پردازی‌ها درباره اوضاع آلمان خودداری کند و به‌جای آن، صادقانه بکوشد نخست وضعیت فکری خویش را دریابد؟

پاریس، ۳۱ ژوئیه ۱۸۴۴

امضا:

Karl Marx